

گزارشی از سفر به گتوند و آبادان، سفر گرامی داشت دکتر قیصر امین پور

تو صدایم کردی

داشتم می‌رفتم/ تو صدایم کردی/ برگشتم.

تویی که با قدم‌های نامطمئن به سمت دفتر مجله‌ی سروش نوجوان می‌روی. با شعری که یک هفته، روز و شب تکرارش کردی و حالا می‌خواهی برای او بخوانی. برای او که آرام پشت میز نشسته و با چشم‌هایی که انگار تو را می‌شناسد، نگاهت می‌کند. او تو را می‌شناسد. کافی ست صدایش کنی تا برای همیشه برگردد. زل می‌زنی به انگشتان کشیده‌اش. انگشتانی که ریشه می‌کنند در وجودت. اعجاز ما همین است/ ما عشق را به مدرسه بردیم/ در امتداد راهرویی کوتاه/ در یک کتابخانه‌ی کوچک/ بر پله‌های سنگی دانشگاه و میله‌های سرد و فلزی/ گل داد و سبزه شد.

تویی که با قدم‌های مطمئن پله‌های قطار را بالا می‌روی. صدایش را می‌شنوی. مثل وقتی که برای اولین بار نامش را در اینترنت جست‌وجو کردی. اولین صفحه با صدایش باز شد: چرا عاقلان را نصیحت کنیم؟/ بیایید از عشق صحبت کنیم. از دفترهای شعر یکی را انتخاب کردی؛ از «آینه‌های ناگهان» صفحه‌ی بعد باز شد و صدا در هم شد و شنیدی: تمام عبادات ما عادت است/ بیایید از عشق صحبت کنیم/ به بی‌عادتی کاش عادت کنیم. دفتر شعر بعدی؛ «تنفس صبح» باز صفحه‌ی دیگر: چرا عاقلان را نصیحت کنیم؟/ چه اشکال دارد پس از هر نماز/ دو رکعت گلی را عبادت کنیم؟ دفتر شعر بعدی، دفتر بعدی، بعدی و بعدی: چرا عاقلان را نصیحت کنیم؟/ بیا عاشقی را رعایت کنیم. صداها با هم قاطی می‌شود و دور سرت می‌چرخد. مثل حالا که قطار راه افتاده و تکانت می‌دهد. مثل وقتی که برای اولین بار نامش را در اینترنت جست‌وجو کردی.

تویی که امشب تمام حوصله‌ات را در یک کلام کوچک، در «تو» خلاصه کرده‌ای. با خودت می‌گویی «ای کاش می‌شد یک بار، تنها همین یک بار تکرار می‌شدی، تکرار.» در رستوران قطار می‌نشینی. دنبالش می‌گردی. کافی ست صدایش بزنی. روزی که این قطار قدیمی/ در بستر موازی تکرار/ یک لحظه‌ی بی‌بهبانه توقف کند/ آن روز پرواز دست‌های صمیمی در جست‌وجوی دوست آغاز می‌شود. تویی که صدایش کردی. او مثل همیشه برگشته است. پس برایش فالی بگیر تا از احوالش بگوید: «عیشم مدام است از لعل دلخواه/ کارم به کام است الحمدلله/ ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گمراه/ جانا چه گویم شرح فراق/ چشمی و صد نم جانی و صد آه.» حالا دیگر تو میزبان نیستی. میزبان برگشته و تو تنها نیستی. میزبان قرص و محکم به تکیه‌گاه رونده‌ی قطار تکیه زده و به تو می‌نگرد. به اشک‌هایی که از هر خاطره و شعر می‌بارد و به پنجره‌های قطار می‌خورد.

تا گتوند راهی نیست. تا دیاری که او از آن جا برخاسته و حالا آرام‌تر از همیشه به خواب رفته. اما نمی‌خواهم بخوابم. پس صدایش می‌زنم. مگر می‌شود برنگردد؟ انگشت کشیده‌اش را کنار انگشتان خانواده‌اش، شاعران، نویسندگان، اهالی گتوند، روی سنگی که سرد نمی‌شود گذاشته. با لب‌های کبود لبخند لاغری می‌زند و انگشتان کشیده را بر موهایش فرو می‌برد. موهای بلندی که در باد گرم گتوند سیاه می‌شود. بلند می‌شود و می‌نشند روی یکی از صندلی‌ها. مثل وقتی که در دانشگاه به دانشجویهایش می‌گفت: «هر کس شعری قصه‌ای دارد، بخواند تا خستگی‌مان در برود.» مثل وقتی که در دفتر مجله منتظر صدای نوجوانان بود. پس آرام گوش می‌دهد و انگشتان کشیده‌اش ریشه می‌کنند در وجود شاعران نوجوان گتوند که یک به یک شعری را که گفته‌اند برایش می‌خوانند. او گوش می‌دهد و پیشنهاد می‌کند و حتما وعده‌ی دیدار بعدی را می‌دهد.

او به همراه فریدون عموزاده خلیلی و بیوک ملکی، شورای سردبیری مجله‌ی سروش نوجوان را برای تربیت نسلی که حالا همگی شاعر و نویسنده هستند تشکیل داد. و حالا همه هستند.

فریدون عموزاده خلیلی، بیوک ملکی، مصطفی خرامان، مصطفی رحماندوست، قهرمان سلیمانی، حسن احمدی، اسماعیل امینی، مهرداد غفارزاده، قاسمعلی فراست، هادی خانیکی، فاطمه راکعی، فرهاد حسن زاده، مهدی حجوانی، محمود برآبادی، عزت الله الوندی، علی اصغر سیدآبادی، محسن هجری، حدیث لزرغلامی، مناف یحیی پور، حسین شیخ الاسلامی، حسین نیلچیان، علی اکبر زین العابدین،

